

Dictation Exercise 28b

مرجان دانشجوی سال آخر بود. همه به او میگفتند که اگر دنبال کار برود میتواند کار خوبی پیدا کند. او هم امیدوار بود که شغلی پیدا کند ولی دو ماه مانده بود به آخر سال و او هنوز کاری پیدا نکرده بود. هر جا که میرفت به او میگفتند که کاری برایش ندارند. بجای اینکه درس بخواند دنبال کار میرفت. مرجان نمی خواست وقتی که درش تمام شد به خانه پدر و مادرش برگردد، پس مجبور بود هر کاری که پیدا شود قبول کند.

دیروز یکی از استادانش برای مرجان تلفن کرد:
استاد: آیا میتوانی برای سال آینده به من کمک کنی؟
مرجان: شما میخواهید من برایتان کار کنم؟ ممکن است بپرسم برای من چه کاری دارید؟
استاد: من تصمیم گرفتم یک کتاب بنویسم و به کمک احتیاج دارم.

مرجان کمی فکر کرد و از تعجب نمیدانست چه بگوید. او یادش آمد که استادش منتظر است و با خوشحالی قبول کرد.

Marjan was a last year college student (a senior). Everyone told her that if she looks for a job, then she will be able to find a good one. She was also hoping to find a job, but there were only two months left until the end of the year, and she still had not found a job. Wherever she went, they told her that they had no job for her. She did not want to return to her father and mother's house after finishing school so she had to accept whatever work she found.

Yesterday one of Marjan's professors called her:

Professor: Can you help me for the next year?

Marjan: You want me to work for you? May I ask what work you have for me?

Professor: I have decided to write a book and I need help.

Marjan thought a bit, and she was so surprised she did not know what to say. She remembered that her professor was waiting and happily accepted.